



مهربانی و دوستی



از مجموعه
داستان‌های

روزنامه نگاران
جوان

احسان و عرفان





داستان‌های این کتاب

الهی پیر شوید.

فضای مجازی

کارگاه عرفان وارد می‌شود.

هر چیزی وقتی دارد.

روزنامه‌نگاران جوان

یک کاری بکن.

بچه‌ها را هم ببینید.

ما خانواده‌ای چهار نفره هستیم.

سلام بچه‌ها! من احسان هستم.

من را احسان دانا هم صدا می‌زنند!

چون خیلی باهوش هستم.

ما ابتدای خیابان بیست‌ستری

جوادیه زندگی می‌کنیم. جوادیه یکی

از محله‌های قدیمی تهران است.

من از اسم و لقبم خیلی

خوشم می‌آید. از وقتی که خودم

را می‌شناسم در حال فکر کردن بودم و

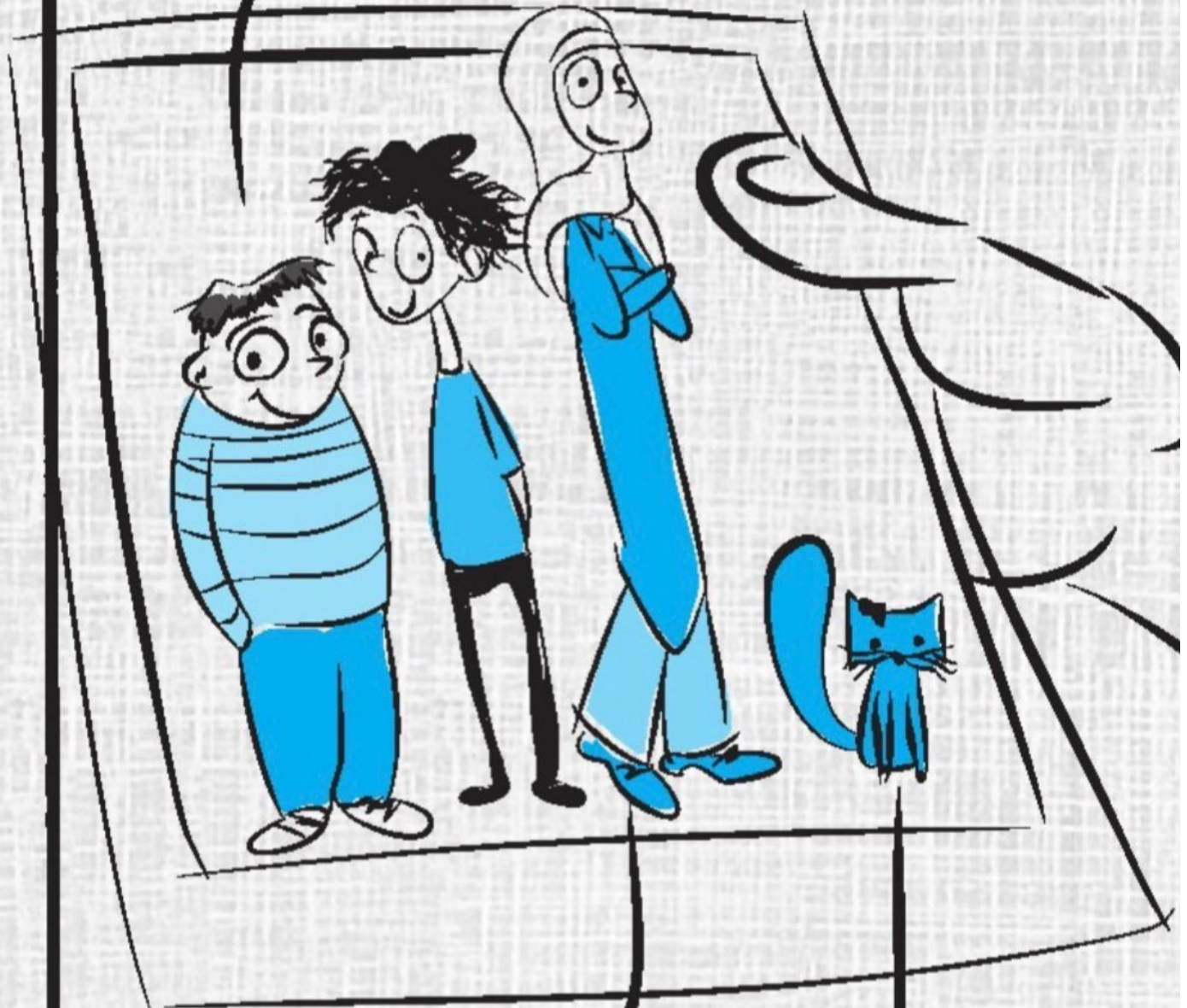
درس خواندن برایم، مثل آب خوردن بود. آخه من معدن فکر و ایده هستم

یا بهتر بگویم نابغه‌ی محله احسان دانا هستم.



عرفان

هم کلاسی ام، دوست صمیمی و
همسایه ی طبقه بالایی مان.



مریم

خواهرم، به قول مادرم دختر خانم خانه که آبی
صدایش می کنیم.

پیش

گرمه ی محله مان

الهی پیر شوید

جلوی در خانه دیدمش، حال مضطرب داشت.

پرسیدم چه شده دوستم؟

سر صبحی کجا می روی با این حال؟

- اصلاً نپرس احسان، سر صبحانه بابام گفت: این زندگی شهری ده

سال از عمر ما کم می کند. هرچه می خوریم، مصنوعی است؛ حتی هوایی که
نفس می کشیم آلوده است. این شلوغی، این جمعیت و ... باعث می شود
زود از دنیا برویم.

- خوب حالا مگر چه می شود؟ فکر کنم دل پدرت برای روستایتان تنگ
شده.

- به این فکر کن دوستم. اگر این شهر ده سال از عمرمان کم کند، اگر

قرار بود هفتاد سال زنده باشیم؛ می شود شصت سال، اگر شصت سال بود
می شود پنجاه سال، اگر پنجاه سال بود می شود چهل سال و اگر بیست و دو
سالگی قرار باشد ببریم، حالا هر لحظه مسکن است ببریم. همین الان باید
کارهایی بکنیم!

- دمت گرم عرفان! از وقتی ندیدمت چه قدر ریاضیات پیشرفت کرده

اگر معلم ریاضی این ها را می شنید، بهت نمره ی بیست می داد.

- مسخره نكن احسان! يالا راه ييفتيم ... حالا كه هر چيزى كه خورديم
مصنوعى است مى رويم دنبال سبزيجات طبيعى مى گرديم، آن ها را در
باغچه مى كاريم. بعد ديگر گوجه و فلفل طبيعى داريم.
وقتي ديدم عرفان مصمم است به راه افتاديم. به يكي از گل خانه هاى
بازار رفتيم و نهال گوجه و فلفل خريديم.
مستقيم آمديم سراغ باغچه. از خانه ييل هاى كوچكان را آورديم و
نهال ها را كاشتيم. بازي با خاك حس خوبى به هر دويان داد.





- راستی یک گوسفند هم از روستا بیاوریم
دوستانم! کنار این درخت بزرگ شود؛ دیگر
هر روز شیر تازه و سالم داریم.
- تو این جا هیچ گوسفندی دیدی عرفان؟
حالت خوست؟؟؟



- به عمویم زنگ می زنم از روستا
برایمان یک گوسفند بفرستد. اگر به
گوسفندان خوب برسیم، بعدش یک
گاو می آوریم. بعدش هم چند تا مرغ.
بعد دیگر شیر تازه و تخم مرغ های تازه ی
فوق العاده خواهیم داشت.

تو مسخره کن! از تو ده سال بیشتر عمر می‌کنم.
 عرفان سریع دوید رفت از خانه‌شان پیاز، سیب‌زمینی و
 سیر آورد. گفت: «حالا که نمی‌توانیم حیوانات روستا را بیاوریم، این‌ها
 را بکاریم تا سیب‌زمینی، پیاز و سیر سالم داشته باشیم.»
 سریع خاک را کند و آن‌ها را کاشت. باغچه‌ی آپارتمان شبیه مزرعه
 شده بود. هر دو خسته شده بودند. خدا را شکر کسی ما را ندید. آن وقت
 مجبورمان می‌کردند باغچه را به حالت قبلش برگردانیم.



- یک نوشابه‌ی نگر می‌بخوریم.
 - چه نوشابه‌ای؟ نوشابه برای بدن ضرر دارد. الان من می‌روم خانه و یک
 دوغ محلی با خودم می‌آورم. تو هم عصرانه بیاور تا کنار باغچه دورهمی یک
 سفره راه بیندازیم. غذا خوردن در هوای آزاد عمر را طولانی می‌کند.

دور همی غذا خوردن فکر خیلی خوبی است. سریع به خانه هایمان رفتیم
چیزهایی برداشتیم و آوردیم. زیراندازمان را نزدیک باغچه انداختیم... آه همین
است! در هوای بازه یک سفره ی فوق العاده چه حس خوبی به همراه می آورد!
عرفان با مشت پیاز را خرد کرد. من هم لای نان لواش سبزی و پنیر گذاشتم
و با دوغ فراوان خوردم. وای! چقدر خوش مزه هستند!

- دوستم! می دانستی خندیدن عمر را طولانی می کند؟ فکر کنم خوشحالی
برای انسان مفید باشد.

- راستی! این را شنیده بودم بی شک باید درست باشد.
- بیش تر مردم شهر صورت های غمگینی دارند. به همین خاطر عرشان
کوتاه است.

عرفان این را گفت و شروع کرد به طرز عجیبی خندیدن! **هاهاهاها!**

- عرفان جانم! این چه جور خندیدن است؟

- خب! من همیشه همین طور می خندم.

- خنده ات باید از ته دل باشد!

دوباره برای خندیدن تلاش کرد.

دیدم که عرفان همین الان است که

غمگین شود از اینکه ببیند نمی تواند

بخندد. کنارش رفتم و

قلقلکش دادم.



خنده‌ی عرفان را باید می‌دیدید. خخخخخ

قبقه نبود ولی کار را راه می‌انداخت.

- امروز ده سال عرفان طولانی‌تر شده. دوستم! آدم

اگر دوستی مثل تو داشته باشه کافی‌ست.

- چه زیبا گفتی عرفان جونم!؟ امید دارم دوستی‌مان تا ابد ادامه

پیدا کنه!

پیشنهاد

لیستی از مواد طبیعی که امروزه به آنها ارگانیک می‌گویند تهیه کنید.

چرا امروزه مواد ارگانیک ارزشمند هستند؟



فضای مجازی

چه چیزهایی که در گروه نمی گذارم! با این وضع تعداد دوستانم از هزار تا هم بیشتر می شود.

عرفان همین طور که داشت حرف می زد رفت و دوربین عکاسیش را آورد. گفت: بیا با هم یک عکس زیبا بگیریم و بگذاریم در شبکه های اجتماعی تا بقیه با دیدن دوستی مان از حسادت بسوزند!

بعد دستش را روی شاندام قرار داد. دست دیگرش را هم روی دکه ی دوربین فشار داد عکس گرفت و بلافاصله در یکی دو تا از شبکه های اجتماعی گذاشت. زیرش هم «رفیقم احسان و من؛ هه هه هه هه هه خیلی حال می کنیم.» چنین چیزی نوشت. راستش برای اولین بار است که می بینم عرفان این قدر سریع کار می کند. فعال شبکه ی مجازی است! والا اگر در مدرسه هم درس هایش را این طور بخواند، شاگرد اول می شود.



چند روزی هست که از عرفان خبری نیست. نگران شدم که
دوست صمیمی ام الان در چه وضعی هست؟
رفتم در خانه شان را زدم. مادرش در را باز کرد.
- خاله صدیقه عرفان خانه هست؟

مثل همیشه پای رایانه هست. باز در شبکه‌ی اینترنتی نمی‌دانم چی چی
هست!

وقتی وارد شدم یک راست رفتم پیش عرفان. دوستم به شدت مشغول
کار با رایانه اش بوده طوری که حتی متوجه حضور من هم نشد.
- آها! سیصد و سی و چهار شد. یوهوا بگذار برای این هم درخواست
دوستی بفرستم.

- خسته نباشید عرفان!
چه کار می‌کنی؟
دوستم سرش را بلند
نگرده جواب داد:
- در شبکه‌های
اجتماعی طوفان به پا
کرده‌ام! دوستم!



در همان هنگام خاله صدیقه آمد داخل. برایمان آب‌میوه و شیرینی
آورده بود.

گفت: زود بخورید ببینم! نوش جان‌تان!
تا شیرینی را دستم گرفتم دوستم فریاد زد:
صبر کن دوست من! عکس شیرینی را بگیریم بگذاریم در
اینترنت. بگذار این شیرینی عالی را همه ببینند!



بعد بدون اینکه کسی متوجه شود شیرینی و آب‌سیوه هم جای خودشان را در صفحه‌ی عرفان پیدا کردند. عرفان به همین هم بسنده نکرد. وقتی از شیرینی یک گاز گنده گرفته دوربین را به زور داد دستم.

گفت: زود باش دوست من! از من عکس بگیر! همه ببینند که من چه

اشتهایی دارم.

عرفان زیر

این عکس

هم نوشت:

هممم... م...

م... عالی!

عالی!



- بس است دیگر!

به خاله صدیقه گفتم: «مرا نمی‌بیند. مدام عکس می‌گیرد و سرش به

شبکه‌های اجتماعی گرم است.»

خداحافظی کردم و آمدم بیرون.

فکر کنم تا تعداد دوستان مجازی عرفان به هزار نفر نرسد، همدیگر را

نمی‌بینیم. به هزار تا هم برسد شاید دیگر همدیگر را نبینیم.

چون که او به غیر از نمایشگر رایانه‌اش به چیز دیگری نگاه نمی‌کند.



روز بعد با تیم محلمان مسابقه داشتیم. عرفان هیچ وقت این مسابقه را از دست نمی داد.

همه تا ظهر جمع شدند؛ اما از عرفان خبری نبود. با سامان رفتیم صدایش کردیم. نمی خواست بیاید. کارهای مهم تری از توپ بازی کردن در خیابان داشت.



با دوست‌های مجازی‌اش در مورد مسائل مهمی صحبت می‌کرد.
 آخ! تو مملکت چه اتفاق‌ها که نمی‌افتد و ما از آن‌ها بی‌خبریم!
 وقتی دیدیم نمی‌شود کاری کرد؛ او را به حال خودش گذاشتیم. بازی
 پرهیجانی داشتیم. به حریف‌مان پنج گل زدیم. آن‌ها هم به ما سه گل
 زدند. بعد از مسابقه همه با هم دست دادیم و تشکر کردیم. ما همیشه همین
 کار را انجام می‌دهیم. بعد از هر بازی به تیم برنده تبریک می‌گوییم به این
 شکل دوستی‌مان قوی‌تر می‌شود.

به خانه که برگشتم هنوز فکر
 پیش‌عرفان بود. از دست این
 دوستان مجازی یکی خسته
 می‌شود تا به یاد ما بیفتد؟



روز بعد برای گرفتن نان به نانوايي رفتم. در راه عرفان را ديدم. خيلي ناراحت بود.

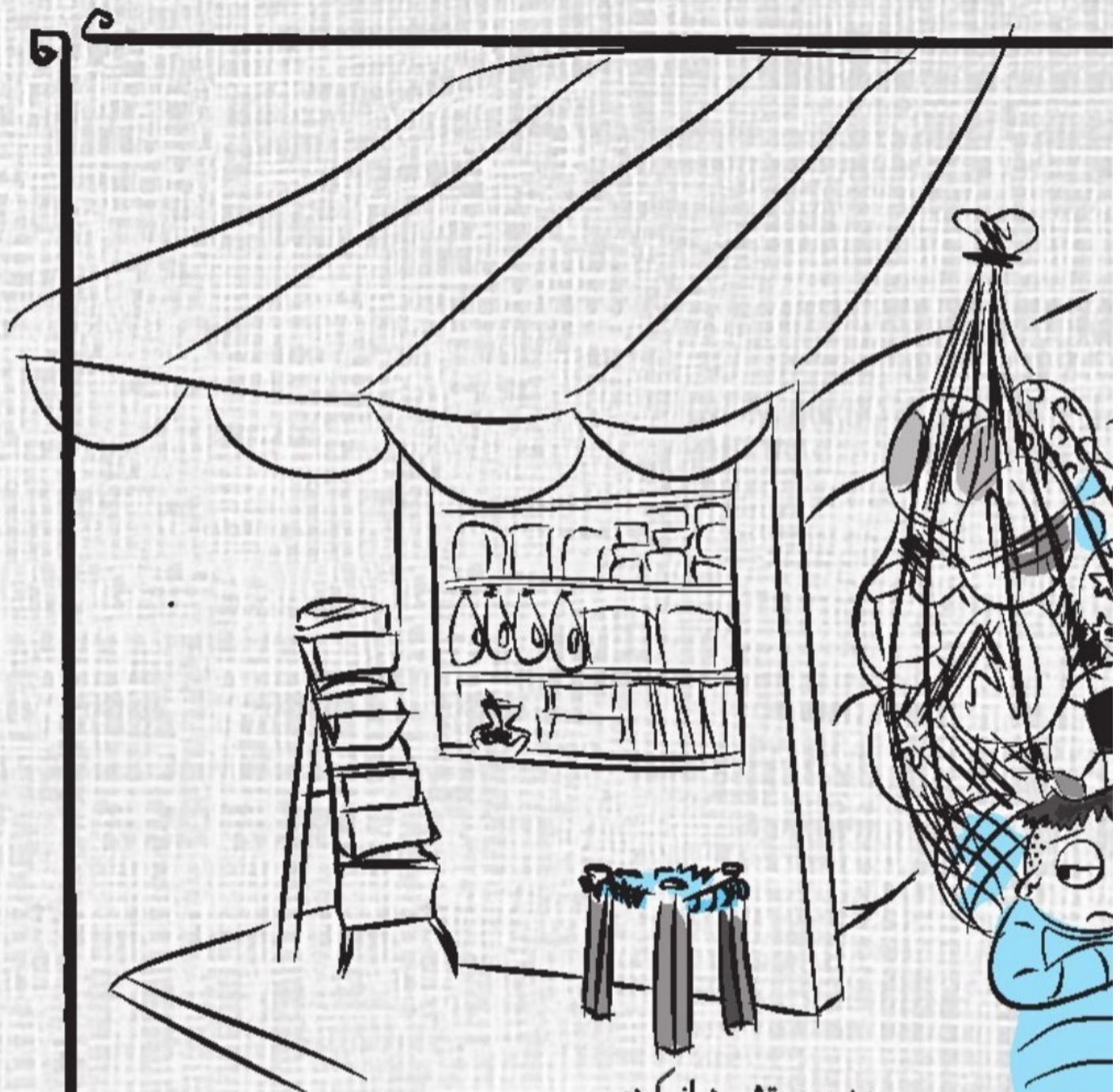
- عرفان چه شده؟ ناراحت به نظر مي آيي.

- ديگر چه مي خواهي بشود؟ بابام جلوي حضورم در شبكه هاي اجتماعي را گرفت! وقتي خوابيده بود عكسش را گذاشتم در شبكه هاي اجتماعي. زيرش هم نوشتم: «باباي من وقتي مي خوابد؛ مثل شير خرناس مي كشد!» ولي وقتي بابام خودش را در فضاي مجازي ديد، اصلاً خوشش نيامد. علاوه بر آن صفحه ام را از بالا تا پايين وارسى كرد و بعد تبيين كرد و گفت: در زندگي چيزي به نام ادب هم وجود دارد. بعد هم به حريم شخصي افراد احترام گذاشتن را گوشزد كرد. خب من تا كي بايد در حالت احترام به حريم شخصي افراد باشم؟ عرفان اين را گفت و هي غرغر كرد.

من هم گفتم: «رفيق! اين طوري كه هر وضعيتان را عكس بگيريم و به مردم نشان بدهيم چه فايده اي دارد؟ حريم شخصي خانواده مان را نبايد از بين ببريم.» عرفان گفت: «مي دانم بابام گفته خلاصه ي كلام اين كه تا زماني كه عاقل نشوم صفحه ام در شبكه هاي مجازي بسته است. حالا هيچ طور بلا تكليف مانده ام. اصلاً عرفان بلا تكليف نبوده اما خب مدام احساس ناراحتي مي كرد. به او گفتم به چند روز نسي كشد كه اين هم مي گذرد؛ چرا كه زندگي واقعي در واقعيت هست نه در فضاي مجازي...»

دستم را در جيب كردم و يك مشت نخودچي خوشرزه بيرون آوردم





و بعد به سمتش دراز کردم.

کسی نفودچی می خوری دوست من؟

فکر کنم داشت برمی گشت به زندگی واقعی!

سوال

آیا به نظر شما در دنیای امروز مشغول شدن در فضای مجازی و شبکه های اجتماعی می تواند تبدیل به یک بیماری شود؟ اگر جواب شما بله است چرا؟

کارآگاه عرفان وارد می شود

کنار باغچه عرفان را دیدم. زیر درخت نشسته بود و داشت کتاب می خواند. همین که به من رسید گفت: «من راه حلی برای کوتاه کردن ماه رمضان پیدا کردم. یک سری کتاب پلیسی گرفتم. آن قدر مهیج هست که وقتی می خوانی زمان مثل برق می گذرد. یک دفعه می بینی که شب شد.

بین این هم چراغ قوه ام! تمام کارآگاه ها یک چراغ قوه دارند. از این به بعد مسئولیت امنیت محل با من است.» - بیا! ... این قدر کتاب

پلیسی خوانده، جو زده شده. نتیجه اش شده کارآگاه عرفان! فقط این را کم داشتیم: کارآگاه عرفان وارد می شود!



آن شب برای خواندن نماز به مسجد رفتیم. عرفان دقیقاً مثل کارآگاه‌ها
با چراغ قوه‌اش راه می‌رفت. مثل اینکه هر لحظه جلوی مان قرار است یک
مجرم سبز بشود. در آن میان، اول خیابان، مردی با بارانی بلند و کلاه شاپو
دیده شد.

عرفان گفت: آها! ... شبیه
مظنون اصلی کارآگاه علوی
هست! نکنه این یک مأموری
هست که محله‌مان را
زیر نظر دارد؟

بعدش وقتی آن مرد داشت
از کنارمان رد می‌شد یک‌هو عرفان
نور چراغ قوه‌اش را در صورت او
انداخت.

- هی توا چی کار می‌کنی
چراغ قوه‌ات رو خاموش کن بچه.

بعد از اینکه ناسزایی شنیدیم رفتیم مسجد و
یک نفس راحتی کشیدیم. همراه با
جماعت نمازمان را خواندیم. خدا را شکر
که عرفان سر نماز، چراغ قوه‌اش را
توی جیبش گذاشت.





عرفان اینا ما را برای سحری دعوت کرده بودند. همیشه نمی شود افطار
برویم که ... کیف سحری خوردن یک چیز دیگر است. دوستان دم در دیده
ندیده دستم را کشید و به اتاقش برد.

گفت: این خاندی روبروی که پرده هایش کشیده هسته روی
شیشه اش هر شب سایه ای اسرار آمیز می افتد. وقتی که من چراغ قوه ام را به
ستش می گیرم فرار می کند.
ببین! این طوری...

آن روبرو نه سایه ای وجود داشت و نه روشنایی. عرفان هم با غرور
گفت:

دیدي از من ترسيد و فرار كرد؟

در آن میان از بالکن روبه‌رو یک‌باره آقای سییلویی پدیدار شد

- هی شما چیه؟ چرا نصف شبی نور

چراغ‌قوه را می‌اندازید خانه ما و مزاحم

می‌شوید؟

حق با آقاهه بود. معذرت‌خواهی کردیم

و در رفتیم. با خاکیندای که خاله صدیقه

درست کرده بود خیلی خوب سیر شدیم.

دوستان به کار کاراگاهی بد گیر داده

بودا با چراغ‌قوه‌ای که در دست

داشت انگار افسر آگاهی

شده بودا ... دقیقه

به دقیقه حرف‌هایی

مثل:

آهان! این را زیر نظر قرار بدهیم. لازم است که مشکل را حل کنیم!

می‌زد.

عاشق روحیه‌ی کاراگاهی عرفان هستم. زیر سایه‌ی کاراگاهی‌اش ماه

رمضان خوبی را می‌گذرانیم.

یک شب بعد باز هم هنگام خوردن سحری با شنیدن صدای اذان شاد

شاد بودیم!

الله اکبر... الله اکبر...

آه صدای اذان! نون و پنیر و سبزی! آیا مثل روزهای ماه رمضان
روزهای خوب دیگری هم هست؟! چه اتفاقی افتاد؟ بعد از تمام شدن
اذان، از بیرون صداهای تق و توق به گوش رسید.
پشت سرش هم صدای جیغی بلند ...
مادرم گفت: «وای! انگار کسی در تاریکی پایش به چیزی گیر کرد و
افتاد.»

من و بابام همان لحظه به سمت پله‌ها دویدیم. در یک چشم بهم زدن
رفتیم پایین و خودمان را به محل حادثه رساندیم. همدی همسایه‌ها جمع
شدند. عمو اسد، رفتگر محل از ترس صورتش عین گچ شده بود.
چشمش به پنجره‌ی عرفان اینا دوخته شده بود.
هش داشت پیش خودش تکرار می‌کرد:
«آنجا بودا آنجا!...»



عرفان و باباش هم جلوی در خانه‌شان ایستاده بودند. عرفان حالت گناهکارانه‌ای داشت!

زیاد نگذشته بود که ماجرا معلوم شد. نگو دوست ناقلای من، عرفان می‌خواسته شوخی کوچکی با عمو اسد بکند. چراغ اتاقش را خاموش کرده و پرده را کشیده کنار. بعدش چراغ قوه‌اش را روشن کرده گرفته زیر صورت خودش. دهنش را هم مثل یک جانوری وحشتناک و خشکین باز کرده! تصور کنید وضعیت عمو اسد را که در تاریکی با اون وضع، عرفان را دیده است! آدم از ترس خشکش می‌زند! سطل را که انداخته هیچ، جیغ بلندی هم کشیده است.

آرام کردن عمو اسد بیچاره، کار آسانی نبود. خب! پس فکر می‌کنم با دردمندی که درست شد دیگر نیازی نیست به عرفان بیشتر از این هشدار بدهیم.

وقت سحری عجب داستانی درست کرده بود! اما ... از آن شب به بعد اسم دوستان در محله «عرفان شیخ» شده بود ... خوب شد حالا؟ بالاخره از میان اشباح و ارواح هم ما یک دوستی پیدا کردیم.

سوال

به نظر شما مرز شوخی و مردم آزاری کجاست؟

به چه کاری شوخی و به چه کاری مردم آزاری

گفته می‌شود؟



هر چیزی دقتی دارد

عرفان امروز کنار باغچه نشسته بود. در دستش دفتر و قلم بود و چیزهایی می نوشت.

- پرسیدم: داری چه کار می کنی دوست من؟ برای درس خواندن زود نیست؟

دوستان یک دفعه ایستاد.

- چه درسی احسان؟ الان من درگیر سرمایه گذاری هستم!
متاسفانه به این سن رسیده ام و هیچ سرمایه گذاری نکرده ام. حتی یک درخت هم برای روز مبادا نکاشته ام.

- دو سه هزار تومان پول توجیسی می گیریم.
این کافی نیست؟

- نیست! من تقسیم را گرفته ام. می خواهم
مسیر زندگی ام را عوض کنم. بعداً می بینست.

ای خدا! حال و روز عرفان چیز خوبی را نشان
نمی دهد. تلاشش را درک نکردم.

بعد از چند ساعت ...

از سر خیابان سر و صدای بچه ها می آید. نکلند
تیم جمع شده برای فوتبال!



باید رفت دید. اِ آن دیگر چیست؟ عرفان نیست؟ لباس های کهنه و قدیمی تنش کرده و روی سرش هم کلاهی که سوراخ شده گذاشته است. به کمرش یک کمر بند و صورتش را هم رنگی کرده است، در دستش هم یک جارو ... درست مثل یک مترسک. از یک طرف دیگر هم فریاد می زنند. - اینجا کسی نیست که بخواهد با ترسناک ترین مترسک عکس بگیرد؟ برای هر عکس باید پنج هزار تومان بدهید. دو عکس ده هزار تومان. عجله کنید! عکس بگیرید! و در شبکه های اجتماعی به اشتراک بگذارید.

دست کم صد نفر عکس را می بینند
و آن را می پسندند و لایک
می کنند.



هیم...م...م! حالا روشن شد نقشه‌ی عرفان برای پول در آوردن این
بود. بچه‌های محله‌ی مان چه قدر مترسک را دوست داشتند!
اوه... اوه! عکس پشت عکس بود که می‌گرفتند.
وقتی عرفان دید من دارم ماجرا را با تعجب نگاه می‌کنم صدایم کرد:
- احسان جون! بیا با تو هم عکس بگیرم!
به تو ده درصد تخفیف می‌دهم.
هیم...م...م! ده درصد تخفیف دوستانه؟ لطف بزرگی هست!
قبول نکردم.



- خیلی لطف داری عرفان جون ولی من از
مترسکا خیلی خوشم نمی‌آید!

بیشتر از این تحمل دیدن این منظره را نداشتم. این لباس عجیب
و غریب عرفان و عکس گرفتن هایش از نظر من خوب نیست. پول در
آوردن این قدرها هم سخت نیست! ...

روز بعد عرفان را در خیابان دیدم. این دفعه هم جلوش یک ترازو گذاشته بود. هر کسی که رد می شد صدایش می کرد:

خودت را وزن کن! خودت را وزن کن!
با یک سکه خودت را وزن کن!
عجله کن! لافراجه چاق ها بشتابید!



- همین را کم داشتیم! بعد از مسخره بازی مترسکه حالا عرفان وزن کننده!
گفتم بدون سر و صدا از اونجا رد شوم. اما مگر راه نجاتی هم بود!
- بیا احسان جون! فکر کنم عدم تناسب بین قد و وزن وجود دارد.
بیا روی ترازو خودت را وزن کن! ده درصد بهت تخفیف می دهیم. یک
تخفیف دوستانه ...

- گفتم من از وزنم راضی ام دوست من. امیدوارم مشتری زیادی
برایت بیاید!



روزها می آمد و می رفته عرفان در کارهایش حسابی پیشرفت کرده بود. می توانم بگویم کاری نبود که نکرده باشد. حتی میان حیاط آپارتمان چادر خیمه شب بازی درست کرده بود. آخرین باری که دیدمش، هر تیلای شیشه ای را صد تومان می فروخت. اووو ... بعد از این همه تجارت باید پیشرفت هم بکند! ... حدس بزنید پول هایی را که در می آورد کجا سرمایه گذاری می کرد؟

من داشتم در خیابان راه می‌رفتم که یک دفعه خشمم زدا

ایه آن کنار بقالی؟ بوفه‌ی

کارتی دیگر چیست؟ عرفان در

کارتی که مال یخچال بود، یک

پنجره باز کرده بود و داخلش رفته

بود و برای خودش یک بوفه ساخته بود

... چپ و راست بوفه هم پاستیل، چیپس

و شکلات آویزان کرده بود.

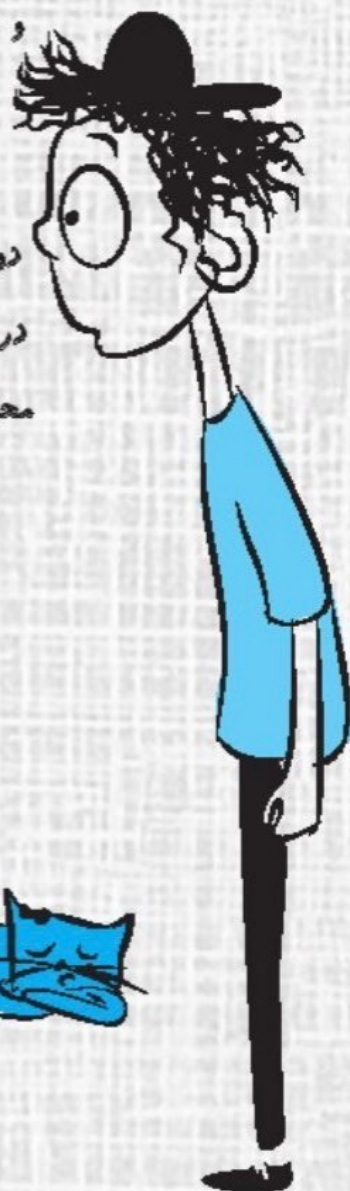
قست پایین هم آب‌میوه

و نوشابه ... خلاصه اینکه

دوستان برای خودش مغازه‌ای

درست کرده بود و به بچه‌های

محل خوراکی می‌فروخت.



داشتم پیش می‌رفتم بینم اینجا چه اتفاقی می‌افتد که بقال معلم‌مان
عباس آقا دم در ظاهر شد. خیلی عصبانی به نظر می‌رسید. معلوم بود که او
هم بوفه‌ی کارتنی را تازه دیده. با صدای بلند به عرفان گفت: این دیگر
چیست؟ می‌خواهی بازار من را خراب کنی؟ ... حالا که مغازه باز کردی
برگه‌ی جواز کسبت را نشان بده ... وگرنه جمع کن.



خلاصه که... این وسط گرد و خاک به پا شد... نه دگانی ماند و نه مغازه‌ای. عرفان بیچاره‌ی مظلوم وسایلش را جمع کرد و به خانه رفت! حالا مثل آدمیزاد درسش را می‌خواند ولی در فکر تجارت فردایش است. مگر الان وقت این کار است؟ هر چیزی یک زمانی دارد، تجارت هم برای خودش آداب و اخلاقی دارد مگر نه؟

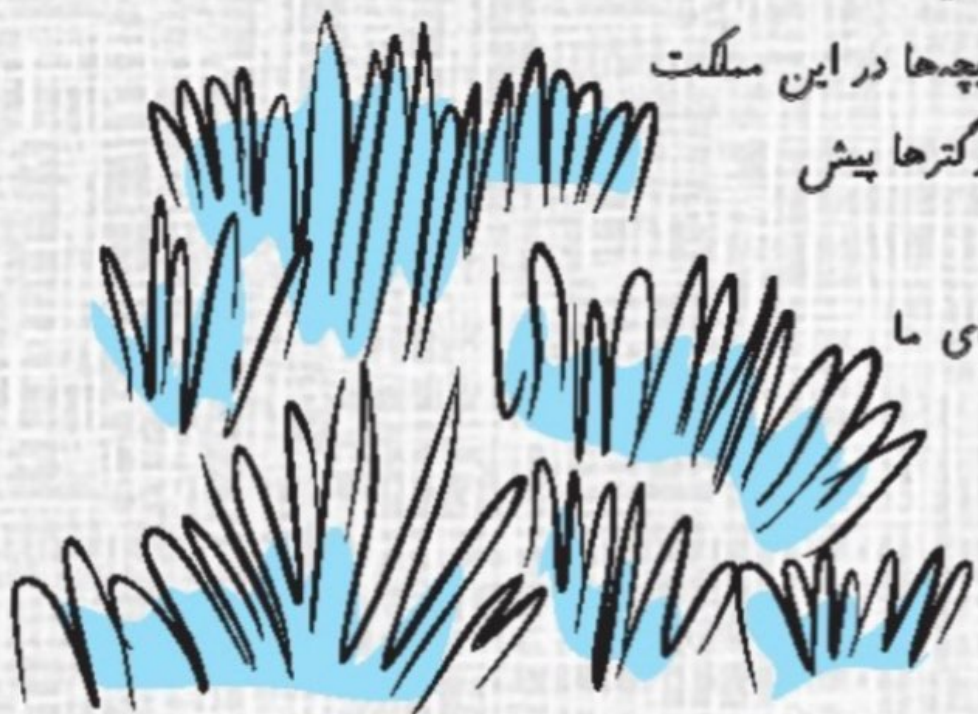
سوال‌ات اقتصادی

چرا باید هر کاری را به موقعش انجام دهیم؟
آیا درس خواندن هم یک نوع سرمایه‌گذاری بلندمدت هست؟



روزنامه‌نگاران جوان

- آخ احسان! وضع ملکوت قرار است چه طور بشود؟
- مگر وضعیتمان چه طور است عرفان جان؟
- خب ببین! قرار است این زمستان هوا گرم بشود. یعنی از برف و تعطیلی خبری نیست.
- اشکال ندارد! چقدر خوب! می‌رویم مدرسه.
- تعطیلی‌های عید هم همه می‌افتد به تعطیلات آخر هفته. شانس را ببین!
- چه فرقی می‌کند؟ مگر در تابستان تعطیلی به آن بزرگی نداریم؟
- علاوه بر آن، امسال کتاب‌ها خیلی سنگین است. یعنی سوختیم رفت!
- ای بابا عرفان! درسی که می‌گویی مگر چه قدر هست؟ با هدیه‌گر کار می‌کنیم و حلش می‌کنیم به امید خدا!
- هیچ چیزی به نام حق بچه‌ها در این ملکوت وجود ندارد. هوش حرف بزرگ‌ترها پیش می‌رود.
- نگو عرفان! مگر کم برای ما زحمت می‌کشند؟



- مردم می روند ماه و ما هنوز یک قل دو قل بازی می کنیم! بیین
مردم تا کجاها پیشرفت کرده اند و ما هنوز همانجایی هستیم که بودیم!
حتی تلفن همراه هم نداریم!
معلوم شد امروز عرفان از دنده ی چپش بلند شده! تصمیم گرفته
از هر چیزی برداشت بد داشته باشد توانست حرف را از بچه ی
خانه نشین به موضوع تلفن همراه برساند. چه کار می شود کرد؟
- زود باش احسان، کلمات را به کار بیانداز! ...
- ! م م م ... پیدا کردم!



- اگر این قدر ناراحتی چرا صدایت در نمی آید؟

- چه کار می توانم بکنم؟ بروم بالای مناره ی مسجد داد بزنم؟

- اگر می خواهی صدایت را بشنوند راه های دیگری هم هست. مثلاً

نظرت راجع به روزنامه

چاپ کردن چیست؟

- روزنامه؟ در چاپخانه

چاپ کنیم؟

- نه جونم! با رایانه درست

می کنیم و با چاپگر چاپش می کنیم. بعد

صفحه ها را روی هم می گذاریم. اول روی

تابلوی اعلانات ساختمان مان آویزان می کنیم

... اگر کارمان گرفته جاهای دیگر هم پخش
می کنیم.

پیشنهادم در ذهن عرفان جا افتاد. این که

چه کارهایی می توانیم بکنیم را صحبت کردیم و

موضوعات را با هم در میان گذاشتیم. بعد از

هم جدا شده و رفتیم پای رایانه هایمان ... هورا!

گویی در دنیا با اعتماد به نفس ترین روزنامه نگارها پشت میزشان

نشسته اند.



روز بعد ...

عرفان با کاغذی که در دست داشت آمد
میان یکی از کاغذها با حروف خیلی بزرگ نوشته
شده بود: «روزنامه‌ی مدرسه» دوستان حروف
را ردیف کرده بود ... سلیقه و کار عرفان
این طوری هست دیگر ...

آنگاه بین کسانی که از نظر سرانه‌ی
مطالعه عقب افتاده‌اند، مقام اول را
داریم با این که این قدر کتاب هست
چرا خوانده نمی‌شود؟
- چپس و پنگ
- گران شد
اگر زرقم سست خواربارفروشی برای
اعتصاب...



- برای کسانی که دارای علاقه‌ی بیش از حد به مدرسه هستند یک فرمول پیدا شد!

- «مدرسه‌ها روزهای شنبه باید تعطیل شوند» دیگر هجرت هوشمند برای

تلفن هوشمند کاربردی ندارد. از طرفی هم دایم به ما می‌گویند بزرگ بشوی

عقل می‌شوی. پس بزرگترها چرا از تلفن هوشمند استفاده می‌کنند؟

عرفان چه چیزهایی که ننوشت! صفحه‌ی دوم هم تصویری بزرگ از تلفنی

هوشمند را کشیده بود. رویش هم نوشته بود آگهی بلندگفتی.

اوه اوه! این روزنامه جلب توجه می‌کند امیدوارم

خواننده‌ی زیادی داشته باشد.

روزی دیگر ...

روزنامه‌مان دوباره بر روی تابلوی اعلانات

ساختمان ... هر سطرش یکی از من یکی از

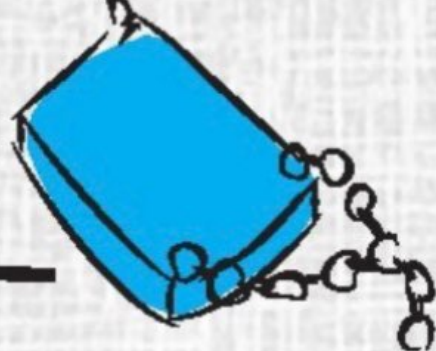
عرفان ... از وقت نگذاشتن برای ما از طرف

بزرگترهایمان ... ، پاره شدن زنجیر تاب

بوستان محله‌ی مان ... به زور فرستادن ما به خیابان

توسط مامانهایمان هنگام تمیز کردن خانه ... تا زیاد مشق دادن معلمهایمان ...

به هر موضوعی اشاره کردیم.



در قسمت تبلیغات هم عکس گربه‌مان پیشی را گذاشتیم. زیرش هم نوشتیم گمشده... چونکه پیشی در چند روز گذشته پیدایش نیست!

چند روز بعد ...



هورا! روزنامه‌مان سر و صدا به پا کرده. تعداد خوانندگان دانش‌مان هر روز بیشتر می‌شود.

نظراتی بود که به نوشته‌هایمان داده می‌شد ... اولین خبر در مورد پیشی بود! گربه دوست داشتنی‌مان، آخرین بار جلوی مغازه‌ی جگرکی در حال لیسیدن خودش دیده شده بود.

یک خبر خوب دیگر از طرف عمو سینا بود... سطر به سطر روزنامه‌مان را خوانده بود.

دیروز به ما گفت: بچه‌ها خوشحال شدم. برای قدردانی گفت: خیلی وقت هست که با هم گردش زفته‌ایم. آخر هفته حاضر باشید که همی شهر را بگردیم و یک فلافل خوش مزه بخوریم. «
روزنامه‌مان دارد به هدفش می‌رسد.
صدایان به هم‌جا رسید. منتظر ما باش آخر هفته...

یواش یواش دارد روزنامه‌ی ما می‌شود **پیک محله**.
محلای خوب‌مان جوادیه را با روزنامه‌مان زیر و رو کردیم. این طوری درست می‌شود اولش با ما آخرش با بزرگترها!

خب چه فکر کردید؟ این قدرت قلم هست... رساندن صدای همه به هم‌جا. ما روزنامه‌نگاران جوان هستیم.
پیشنهاد

آیا شما به غیر از روزنامه راه‌های دیگری برای رساندن صدایتان به گوش دیگران می‌شناسید؟
فهرستی از آن به عرفان و احسان ارائه کنید.



یک کاری بکن.

نگوید شنیدیم، نشنیدیم! ... عرفان ما یک جور عجیبی شده است. اما این دفعه فرق می‌کند!

عرفان به فضا می‌رود!

چطور؟ این طوری: خاله صدیقه به عرفان گفته بود که: مثل تنبلها

مدام نخواب! پاشو کاری بکن. «وای این را

می‌گویند؟ عرفان هم گیر داد که: «کسی به من

نی‌تواند تنبل بگوید کاری بودنم را به همه ثابت

می‌کنم.» من گفتم الان خودش را مشغول به

کاری می‌کند او چه کار کرد؟ شروع به نامه

نوشتن به سازمان فضایی ایران کرد.



مدیریت محترم سازمان فضایی ایران عزیز!
بنده از تهران، نام من عرفان و نام خانوادگی ام جوادی.
حالتان چطور هست؟ امیدوارم خوب باشید. اگر از حال من
می پرسید خبیم... برای این به شما نامه می نویسم چون از این
زمین خسته شدم. چون که هیچ کاری نمی شود کرد. قبل از ما همه
کارها را انجام داده اند تمام شده رفته پی کارش! برای ما کاری
نگذاشتند بماند امروز به آسمان نگاه کردم و با خود گفتم: «عرفان!
چرا به فضا نمی روی؟ و آن جا کاری نمی کنی» بله این طور فکر کردم
و تصمیم گرفتم کاری کنم. برای همین از شما خواهش نمودم من را در
یک موشک بگذارید و به فضا پرتاب کنید. بله لطفاً البته اگر این کار
را بکنید پشیمان نمی شوید. باور کنید! در کوتاهترین زمان خیلی کارها
می توانم انجام بدهم. بهتر از من فضا نوردی می توانید پیدا کنید؟ در آخر
نامه ام از همه ی زحمات شما سپاسگزارم.

چه نامهای
خیلی مفهوم نیست
عرفان حالا با اشتیاق چشم به راه پاسخ
سازمان فضایی ایران است.
- تا مرد سخنی نگفته باشد علم و هنرش
نهفته باشد.

راه بیفت احسان برویم از سر
بیست متری چندان بخریم.
- چندان را برای چه می خواهی؟
- هیچ فکر کردی وقتی خواستم بروم
فضا وسایلم را کجا بگذارم؟



با عرفان راه افتادیم. رسیدیم سر بیست متری. به مغازه‌ای که
چندان‌های کوچک می‌فروخته رسیدیم. عرفان با تلاش بسیار داخل شد.
- این چندان قرمز چند است؟
دوست هزار تومان پسر! -
- چی ی ی؟ خیلی گران است! من دنبال یک بیست هزار تومانی
می‌گردم.

فروشنده جلوی مغازه رفت و با یک کیف سیاه برگشت.
- بیا این هم بیست هزار تومانی
- چشم‌های عرفان گرد شد.
- با این کیف سر کوچه هم نمی‌شود رفت. من می‌خواهم بروم فضا.
فروشنده شروع کرد به خندیدن.
چندان‌های ما مخصوص زمینی‌هاست بچه! قیمت‌ها هم از
صد هزار تومان شروع می‌شود.
عرفان با عصبانیت بیرون آمد من هم
پشت سرش ...





رفتیم به پارک محله‌مان و روی یک نیمکت نشستیم. گفت:
«در دنیا همه چیز پولی است دوست من! به فضا که بروم دیگر به

پول نقد احتیاجی ندارم. بیا این بیست هزار تومان مال تو.»

- امان از دست تو عرفان! این قدر غمگین حرف

نزن. من بدون تو چه کار کنم؟ همین طور که ما مشغول

صحبت بودیم، نگهبان پارک عمو قاسم با یک دسته

گل آمد پیش ما.

- بچه‌ها! نظرتان چه برویم گل

بکاریم؟

- ما گل بکاریم؟

با تعجب عمو قاسم را نگاه کردیم.

- عجله کنید! عجله کنید! کسی تکان بخورید! بگیرید

پیچیم! پیل و کلنگ هم که اینجا است.

من و عرفان پیل به دست شروع کردیم به کنندن.

اصلاً هم سخت نبود. تا دقایقی بعد در چاله‌هایی که کندید گل‌ها را
کاشتیم.



خب حالا شد. پارک مان پُر شد از گل‌های رنگارنگ.
راستش به خسته شدنمان می‌ارزید. عمو قاسم بدون اینکه کسی بفهمد
پول توجیبی مان را توی دست‌هایمان گذاشت. بعدش هم گفت:
آخ که چقدر خوب است! وقتی کار می‌کنی و همان موقع مزدش را
می‌گیری! از آجیل‌فروشی کسی تخمه خریدیم و به سبزه‌خانه رفتیم.



- پچه‌ها حالی کار کردیدا اگر شا کنگ نی کردیده نی دانه تپایی
می توانستم چه کار کنم؟!

باید می دیدید وقتی ماچرا را برای خاله صدیقه و مادرم تعریف کردیم چقدر
خوشحال شدند مخصوصاً خاله صدیقه با شادی گفت: عرفان پُرکار من!
تو تمام پارک را گل کاشته‌ای، برای مامانت هم تخمه خریده‌ای! وقتی از
عرفان تعریف می کردند دوستان قیافه گرفته بود.

هاا راستی ... چند روز بعد از هوافضا برای دوستان نامه‌ای آمد
حالا عرفان از فضا به روی زمین آمده و من و عرفان دنبال کاری
می گردیم. کاری لذت بخش و پردرآمدا

عرفان عزیزا
نامه‌ات به دوستان رسید. البته که دوست داریم شما را به فضا
بفرستیم. اما متأسفانه فعلاً سن و سالت اجازه نمی دهد. به هجده سال که
رسیدی دوباره برای ما نامه بنویس. درخواستت را بررسی می کنیم.
اما فراموش نکن که در دنیا خیلی کارها هست که می شود انجام شان داد
و نیازی به حضور در فضا نیست. اصلاً تا هجده سالگی بیکار ننشین! خیلی
زود از هر گوشه کناری کاری انتخاب کن و انجام بده.

سوال و پیشنهاد

آیا به نظر شما کارهای کوچک منجر به کارهای بزرگ نمی شود؟
آیا به نظر شما نباید روی زمین راه رفت ولی چشم به فضا داشت؟ نظر شما
درباره‌ی این جمله‌ها چیست؟ به سازمان فضایی یک نامه بنویسید.

پچه‌ها را هم ببینید

بعد از ظهر حوصله‌ام سر رفته بود. رفتم پیش عرفان. دیدم دوستانم خم شده روی دفترش و مشغول حساب کتاب هست.

- پس دوست من! داری خودت را برای امتحان ریاضی آماده می‌کنی؟



- ریاضی چیه چه ریاضی ای احسان جون؟ دارم درآمد حاصل از تولید

ناخالص ملی را برای هر فرد از خانواده ام حساب می کنم.

- این دیگر از کجا درآمد؟

- از کجا؟ امروز در روزنامه خواندم. در سال پنج میلیارد تومان سهم هر

نفر هست. پول توجیبی هایی که می گیرم را حساب کتاب می کنم. از این

خیلی کمتر هست. این عادلانه نیست.

روشن شد که عرفان دوباره گیر داده به پول توجیبی هایش. با خودم گفتم

تا کار جدیدی برایشان درست نشده اوضاع را توضیح بدهم.

گفتم: عرفان جان! اینجا نمی گوید

پول توجیبی هر نفر که

از اسش معلوم است

تولید ملی یعنی درآمد

ملی. به این شکل

که: بزرگترهایمان

کار می کنند و به اقتصاد

ملی کمک می کنند. بعد درآمد

آن ها جمع می شود و به تعداد جمعیت کشور تقسیم می شود.

این طور رقی به میان می آید که به آن تولید ناخالص ملی می گویند.

- تو طرف چه کسی هستی احسان؟ هیچ هم تقسیم عادلانه ای نیست!

ما هم به اقتصاد کمک می کنیم.

مثلاً اگر ما نباشیم،



معلم هایمان ییکار می شوند. اگر شیر نخوریم، کارخانه های شیر
ورشکست می شوند. اگر نان نخوریم، نانوائی ها بسته می شوند. اگر
بستنی نخوریم، همه آب می شود. اگر توپ بازی نکنیم،

توپ فروشها ناچارند مگس پر بدهند. اگر با

تلفن همراه صحبت نکنیم، مخابرات

ضرر می کند. یا اگر رایانه را روشن

نکنیم، تمام سایت های بازی از

روتق می افتد و بی استفاده

می ماند. ما اقتصاد را سر یا

نگه داشته ایم. حالا ببین

چه قدر به ما پول توجیبی

می دهند. به اندازه ی سر

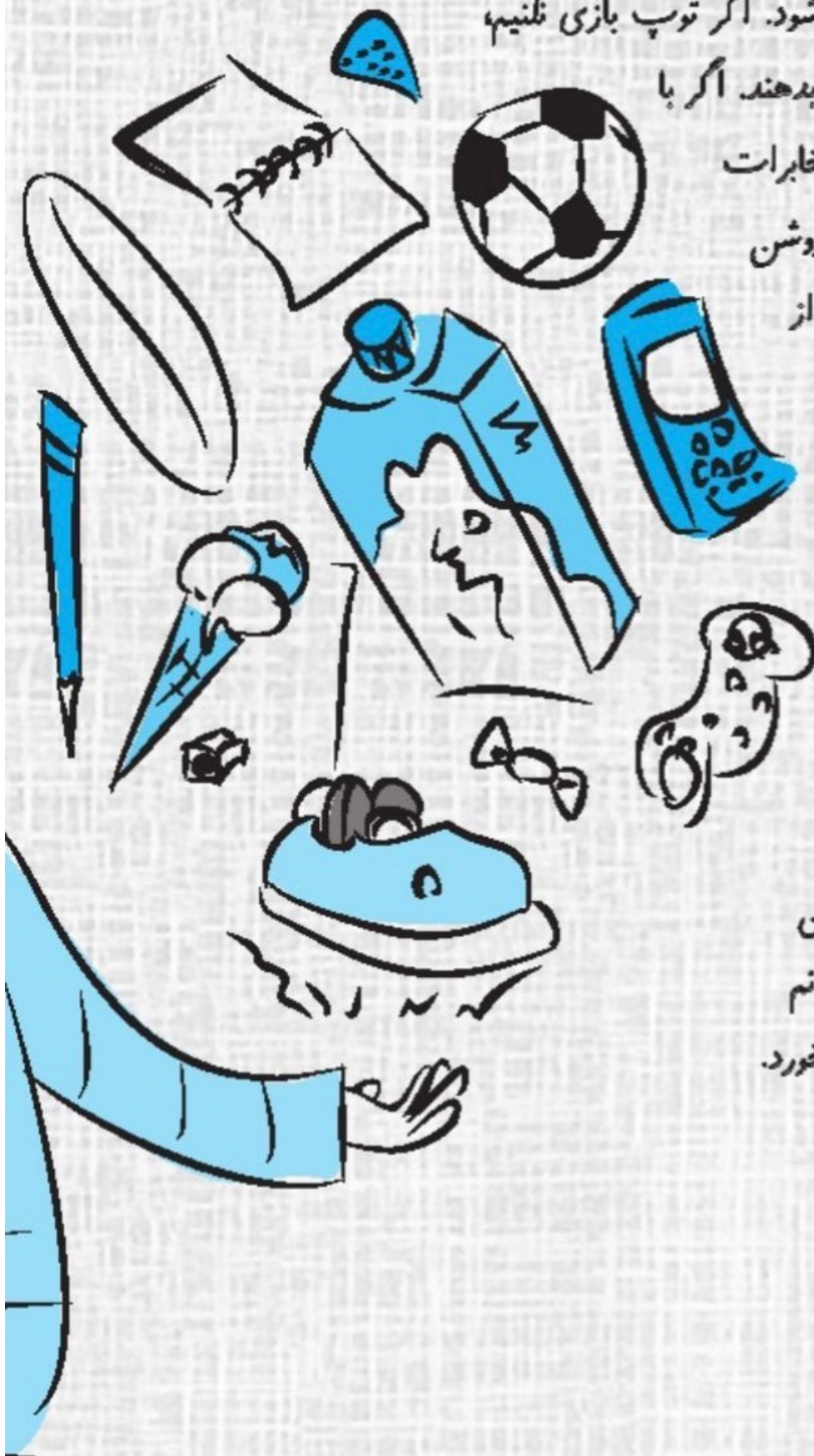
سوزن!

- ای خدا! عرفان

آن قدرها هم بد نگفتی! به این

چیزها اصلاً فکر نکرده بودم. گمانم

یکی این میان حق ما را می خورد.



- یک مشکلی در این کار هست، تولید ملی مان را عادلانه تقسیم
نمی کنند

همان موقع عرفان را کنار کشیدم.

- حالا که حق بچه ها را از تولید ملی نمی دهند بیا با هم اعتصاب کنیم.

عرفان از خوشحالی چشم هایش برق می زد.

- یعنی چه؟

- ببین! حالا که از اقتصاد حق مان را نمی گیریم، خودمان را نشان بدهیم.

- چه طور می خواهیم این کار را بکنیم؟

- تنها یک کار هست! هیچ کاری نمی کنیم!

بعد با همفکری هم کلتی صحبت کردیم.

نقشمان عالیها اسم نقشه مان هست:

بچه ها را هم ببینید.



پچه را هم ببینید



روز بعد ...

وقت مدرسه مان که رسید با عرفان آمدم پایین. هر دوی مان رفتیم
اتاق عرفان. پوستری را که از دیشب حاضر کرده بودیم را زدیم به
دیوار. وسطش نوشتیم چه طور اقتصاد کشور را شکوفا کنیم؟
دست به سینه انگار که یوگا کار می کنیم نشستیم. بعد هم
صدایی مثل م م م م م ... در آوردیم پلک هایمان را روی هم
گذاشتیم.

همان لحظه خاله صدیقه آمد بالای سرمان.
- چی شده اینجا؟ امروز مگر مدرسه نمی روید؟
هیچ جوابی ندادیم. خاله صدیقه: «پیرم کردید» این را گفت
و از اتاق رفت بیرون. کسی بعد با مادرم دوباره برگشت. مادرم از
تعجب نزدیک بود شاخ دریاوردا
- این دیگر چیست جانم؟ اینجا چه شده؟
ما با عرفان دوباره صدای م م م م ... در آوردیم.



همین که چشم‌هایمان را بسته نگه داشتیم، مادرهایمان با سرعت
بیرون رفتند پیش خودشان هم چیزهایی می‌گفتند؛ اما اینکه چه می‌گفتند را
نمی‌فهمیدیم.



حتماً تصمیم گرفتند پول توجیبی هایمان را اضافه کنند.

یک ساعت گذشت. عرفان و من از م م م ... کردن خسته شدیم،
که صدای زنگ در آمد. گفتم: هی عرفان! از وزارت دارایی آمدند. گمانم
می خواهند کسری پول توجیبی هایمان را پرداخت کنند.

زنده بادا بالاخره حق به حقدار رسید. به این می گویند مشارکت!
داشتیم خوشحالی می کردیم که ناگهان فبیدیم، قصاب و نانوائی محله
آمدند برای چی؟ البته که برای بردن ما از امروز من در نانوائی و عرفان
هم در قصابی به عنوان شاگرد شروع به کار می کنیم. این طوری با کار کردن
و عرق ریختن در اقتصاد سهیم شده و از تولید ناخالص ملی سهسان را
می گیریم.

با تعجب من و عرفان به هم نگاه کردیم.

عرفان گفت: اینکه خواستیم به پول توجیبی مان اضافه بشود چه شد؟

- این با م م م ... کردن فرق دارد گرفتن سهم از تولید ملی خیلی

سخت است دوست من.

بعدش هم ... خیلی شیک لباس مدرسه ی مان را پوشیدیم و به سمت

مدرسه رفتیم ... عرفان و من در حال دعا هستیم.

بالاخره حق به حقدار رسید ...

سوال اقتصادی

به نظر شما مشارکت در اقتصاد چگونه انجام می شود؟

چرا بعضی ها پولدار و بعضی ها فقیر هستند؟

ما خانواده‌ای چهار نفره هستیم.

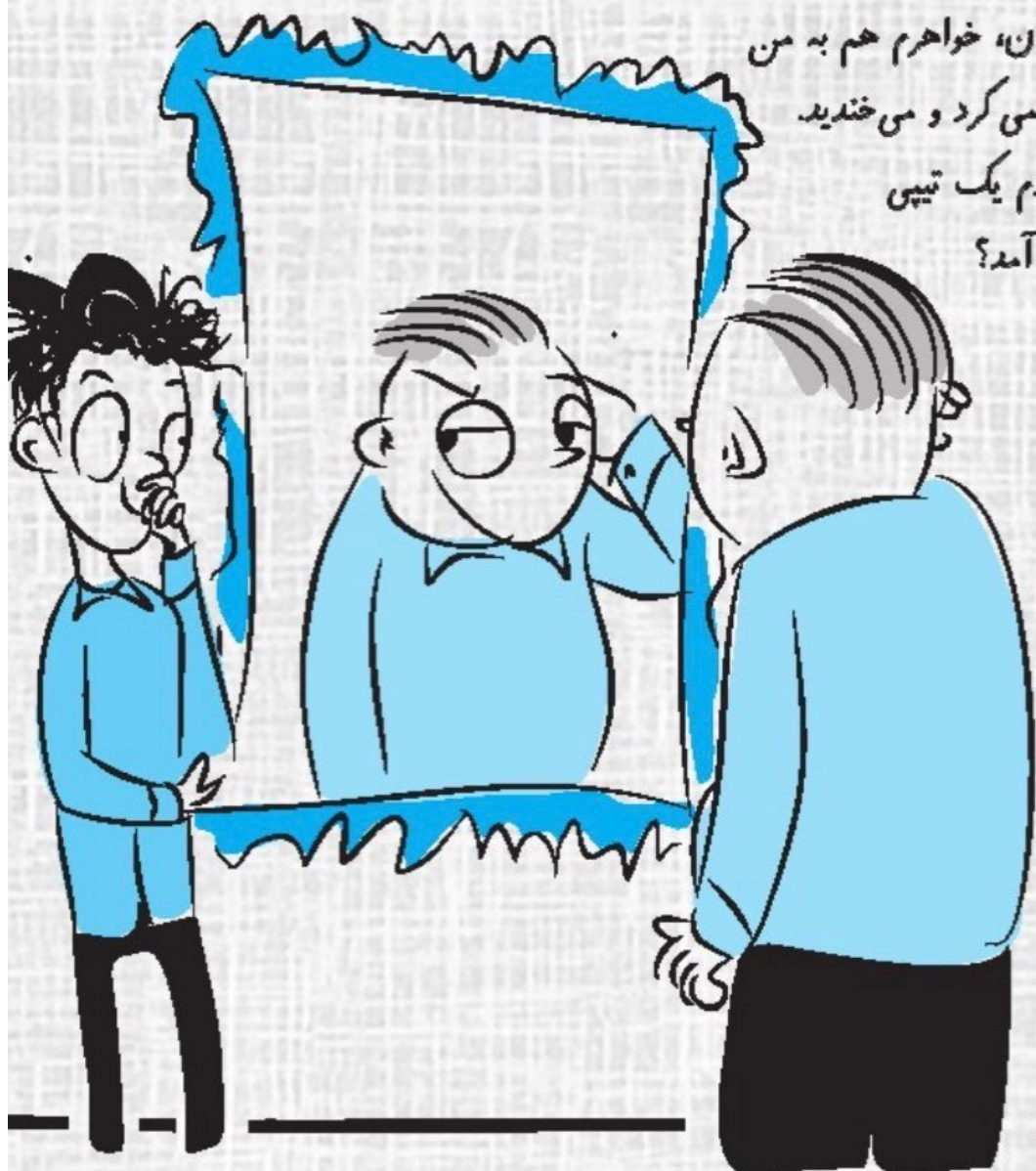
معمولاً وقتی که می‌خواهم بروم مدرسه، پیش عرفان می‌روم. آن روز هم، یک هچین روزی بود. عرفان داشت روبه‌روی آینه خودش را با تعجب نگاه می‌کرد به موهایش هم یک تن ژل زده بود.

- پرسیدم:

«این چه وضعیه دوست من؟»

- گفت:

تو هم احسان، خواهرم هم به من همین‌طور نگاه می‌کرد و می‌خندید.
گفتم برای خودم یک تیبی
بزنم. خوش‌آمد؟



تیپ؟ راستش عرفان، با سر چسبناک و موهای خیس خیلی خنده‌دار
به نظر می‌رسی.

در آن میان صدای خواهرش شنیده شد:



- مداد تراشم را پیدا نمی‌کنم.
تو برداشتی داداش عرفان؟

بیش گفت:

- من مداد نوکی استفاده می‌کنم، مسئول وسایل تو هم نیستم. هر چیزی
که گم کردی از من نپرس. بعد هم به طرف مدرسه راه افتادیم. باز هم
گفته‌های گریبار عرفان:

- اگر این خواهرم نبود خانواده‌ی خوشحال‌تری بودیم احسان. همه او را
از من بیشتر دوست دارند. اگر من دختر بودم، من را هم بیشتر دوست
می‌داشتند؛ اما حیف که پسر شدم!
به هر حال درس شروع شد... معلم آمد سر کلاس.

خلاصه شب شد؛ یعنی یک روز مثل روزهای قبل، تنها فرقی این بود که
همه به موهای عرفان نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. او هم با هر کسی که به او
می‌خندید دعوا می‌کرد. فردا هم می‌خواهد به موهایش ژل بزنند.

خانواده‌اش با توجه به اینکه عرفان بزرگ شده بود و عرفان هم دوست داشت یک اتاق مستقل داشته باشد تصمیم گرفتند تا اتاقش را از خواهرش جدا کنند. تا از دست خواهرش نجات پیدا کند به این در و آن در می‌زد تا خانواده‌اش زودتر این کار را بکنند.

- بیچاره شدیم!

آن شب در اتاقم نشسته بودم و مشق‌هایم را می‌نوشتیم. یک دفعه در خانه‌مان را زدند.

خاله صدیقه با نگرانی فراوان مادرم را صدا می‌زد.

- همسایه‌ها به دادم برسید! دخترم مریض شده! بچه نزدیک است از

دل درد بپیردا

باباش هم هنوز از سر کار نیامده.

هممان با نگرانی دویدیم بالا. بیچاره

خواهرش رنگش پریده بود و از شدت

درد به خودش می‌پیچید.



طوری که انگار الان از حال می‌رود ... بابام خیلی زود ماشین را روشن کرد. خواهر عرفان را بغل کردند و مستقیم به بیمارستان بردند. پشت سر بزرگ‌ترهایمان همان‌طور متعجب مانده بودیم. زیاد نگذشته بود که عرفان حق‌حق زد زیر گریه. در حال گریه و زاری گفت: «بیچاره خواهرم! یک دفعه چه بلایی سرش آمد؟»



من هم دست و پایم را گم کردم. عرفان را آرام کنم یا ناراحت خواهر
کوچولوش بشوم.

عرفان چنان آه و ناله می کرد که ...

- آ آ آ آ خواهر جانم! اگر تو بگیری من چه کار کنم؟ در اتاقم ننگ
و تنها نمی توانم زندگی کنم! همه ی خاطره های آن جا پیش رویم هست!
مداد رنگی هایته لیوانته جوراب هایته گل سرهایته ... وای اگر یک
خانواده ی سه نفری بشویم چه! وقتی چهار نفر بودیم چقدر
خوشحال بودیم! اووهه اوووووا

دستم را گذاشتم روی شانتهای عرفان و گفتم:

آرام باش دوست من! خواهرت حالش

خوب می شود و به خانه برمی گردد و

دوباره همان اتاق را با هم شریک

می شوید.



هر چه گفتم بی فایده بود ... دوستان نمی شنید و مثل باران بهاری گریه می کرد. تازه موهایش هم بهم ریخت. حتی موهایش را کند، طوری که موهای ژل زده اش همین طوری سیخ روی هوا مانده بود. این طوری هم خنده دار به نظر می رسید هم ترسناک. اما چیزی نگفتم. آخر مگر الان وقت ژل مالیدن بود. انگار ساعت ها مثل سال، طولانی و بلند شده بود هر دوی مان با نگرانی منتظر رسیدن خبری از بیمارستان بودیم. تا اینکه تلفن عرفان زنگ خورد. آن طرف خط خاله صدیقه بود. عرفان نفسش را گرفت تا حرف های مادرش را گوش کند. نگو خواهر عرفان دچار درد آپاندیس شده بود. داشت خطرناک می شد که عمل جراحی کردند. جراحی کوتاه و موفقیت آمیز بود؛ یعنی خواهرش نجات پیدا کرد. خیلی زود حالش خوب می شود و برمی گردد خانه به امید خدا!

باید عرفان را می دیدید. تلفن را که قطع کرد پرید توی بغل من.
- با فریاد گفت:

- خواهرم نجات پیدا کرد! چیزی نشده! ای بابا کم مانده بود بیفتم زمین! دوستان بالاخره آرام شد.

هی داد می زد خواهرم، از یک طرف هم شعر خواندنش گرفت. وای وای عجب ماجرای بود آن روز ...
عجب ماجرای بود آن روز ...

بعد از چند روز ...

قرار بود که خواهرش از بیمارستان مرخص بشود ... عرفان دو روزه که مشغول تزئین اتاقش است. می‌خواهد خواهرش را شگفت‌زده کند. یک شعری به نام ما یک خانواده‌ی چهار نفره هستیم هم نوشته و به هیچ کس هم نشان نمی‌دهد. وقتی خواهرش آمد اول برای او می‌خواند خواهرش چقدر خوش شانس است!

سوال حلقی

چرا وقتی یکی از اعضای خانواده بیمار می‌شود قدر او را بیشتر می‌دانیم؟

